

یادداشت می‌کردند یک انسان به حساب می‌آمد . . . و
بخاطر اینکه سر بازی رفته و مالیات به دولت میپرداخت
و گاهی هم جزء جریمه بده ها قرار میگرفت یک
هموطن حساب میشد

www.KetabFarsi.com

وقتی آدم دارای این خصوصیات باشد مجبور است
برای حفظ نسل خودش ازدواج کند . . .
اما آقا جمال کسی نبود که گز نکرده پاره کند جزء
انسان های نادری بود که در کارها قبل از هر اقدامی
فکر می‌کند بد و خوب و صلاح و صواب را می‌سنجد .
و چون میدانست چه آدم بی بو و بی خاصیت وبی
قواره ای است دور ازدواج را خط کشیده بود .

نه قیافه جذابی داشت که یک زن بیوه و متمول
عاشقش بشود . . . نه آدم معروفی بود که داماد سرخانه
بشود . . . اگر میتوانست مقداری پول پس انداز کند
با دختری هم شان خودش ازدواج میکرد و زندگی آرام
و بی سر و صدائی می‌گذرانید اما کو چنین پولی ؟
وقتی از سربازی برگشت تصمیم گرفت از خورد

و خوراک و لباسش بزند و پولی برای ازدواجش جمع کند . . .

www.KetabFarsi.com

در مدت ده سال هشت هزار لیره جمع کرد . . . میدانست که این پول کافی نیس و همیشه با این مبلغ عروسی راه انداخت اما سنش به چهل سال رسیده و داشت پیر میشد و از حال و حوصله می افتاد . . . اگر امروز خانواده تشکیل ندهد چند سال دیگه فایده نداره . . . ده سال تمام شب هاتنها توی رختخواب سرد خوابیده و با لباس های کهنه و کفش های پاره گذرانیده که لااقل امروز بتونه صاحب زن و زندگی بشه . . .

مشکل بزرگتر پیدا کردن دختر دلخواهش بود . . . با دو سه تا از دوستان اداری حرف زد از شان کمک خواست اما هیچکدام دست بالا نزدند و کمکش نکردند فقط آقای " خیری " بمحض اینکه موضوع را شنید خوشحال شد و گفت :

- خیلی خوبه . . . فکر عالی کردی . . . برای مرد

هیچ چیزی بهتر از ازدواج نیست .

آقا جمال با خجالت جواب داد :

— آخه کدام زن و دختری حاضر میشه با من ازدواج

www.KetabFarsi.com

بکنه ؟ . . .

آقای خیری خندید :

— مگه نشنیدی میگن " هر فروشنده کوریک

خریدار کوری هم داره ! " اون که زیاده دختر خوب . .

روزی کشنبه من میام خونه ات می نشینیم برنامه رادرس

می کنیم . . .

آقا جمال از این وعده دوستش بقدری خوشحال

شد که حد نداشت . . . پیش خودش حدس زد حتما "

آقای خیری دختری . زنی . . . بیوه ای سراغ داره ،

میخواد بیاد منزل من صحبت او را بکنه . . . هرچی بگه

قبول میکنم . . . فرق نمیکنه . . . بچه دار هم باشه !

سنش هم زیاد باشه مانعی نداره . . . سفید . گندمگون

بلند قد . . . کوتاه قد . . . اینا هیچکدام مهم نیست . .

اگر خواندن و نوشتن هم بلد نباشه . . . عیب نداره .

بقدری باورش شده بود که حتی یکروز به گوشه و کنایه به آقای خیری گفت: " برای ازدواجم هشت هزارلیره پول جمع کردم . . . "

www.KetabFarsi.com

روزیکه قرار شد آقای خیری به خانه او بیاد حال عجیبی داشت بخصوص که اطاقش خیلی کوچک و خرابه بود نمیدونست چکار بکنه؟ خجالت می کشید از چنین آدم بزرگ و معروفی توی آن اتاق کوچک پذیرائی بکنه . . . تصمیم گرفت موضوع را به رفقای دیگرش بگوید و از آنها کمک بخواهد . . .

اولین کسی که خبر آمدن خیری را به خانه آقا جمال شنید مدتی با تعجب و ناباوری به سرتا پای او خیره شد و با حیرت پرسید:

"جدی میگی؟ آقای خیرنی میخواد بیاد خونه‌ی تو؟ همان خیری کلاهدردار . . . نه . . . اینکار و نکنی‌ها این مرتیکه سرمه را از چشم آدم میدزده؟!"

"آخه برادر من چی دارم که اون از من بگیره؟"

"این بابا . . . بودن و نبودن سرش همیشه . . ."

هیچی که پیدا نکنه . شورت ، وصله دارت را طوری
ازپات در میاره که خبر دار نمیشی "

یکی دیگه از رفقاش گفت :
" پسر اون خیری که من می شناسم اگر باباش بخوابش
بیاد کفنش را از تنش در میاره "

آقا جمال نمیتونست این حرف هارا باور بکنه . .
اما بدگوی آقای خیری یکنفر . . دو نفر نبود . بهرکسی
که میرسید و با هرکس که مشورت میکرد بمحض اینکه
اسم (خیری) را می شنیدند آه و ناله ی آنها بلند
میشد

آقا جمال هم دچار شک و تردید شد ، اما نمیتونست
از اینکار صرف نظر بکنه ، تصمیم گرفت چهارچشمی مواظب
خودش باشه . . . به رفقاش هم گفت :

" ممنونم که بهم گفتید . . . خیلی دقت میکنم . . . "

رفقاش خندیدند . . . یکی گفت :
" تو خیال می کنی به زور پولها تو از جیبت در
میاره که میگی دقت میکنم " نه جانم یک زبانی داره

که هنوز چیزی نگفته خودت پول ها را درمیاری و دو
دستی تقدیمش می کنی . . . "

دومی هم گفت : www.KetabFarsi.com

" این بابا متخصص کلاهبرداری یه . در دزدی
جیب بری . کف زنی نظیرنداره . . . تو دنیا کارخلافی
نمانده که انجام نداده . . . "

آقا جمال باز هم با لجبازی جواب داد :
" با همه اینها قراره بیادخونه ی ما و من قول میدم
هیچ طوری نمیشه ا "

رفقاش شانه هاشونو انداختند بالا و گفتند :
" خلاصه از ما گفتن . . خودت میدانی . . . "
" دیگه بما مربوط نیس . . . بعدا " . . آخ . . و
واخ . . . نکنی . . . "

روزی کشنبه که آقا جمال منتظر آمدن آقای خیری
به خانه اش بود پیاک خودش را باخته و از ترس و ناراحتی
آشکارا داشت می لرزید . . . همه اش توی این فکر بود
هشت هزار لیره پولش را کجا مخفی بکند که آقای خیری

شانزده تا اسکناس پانصد لیره‌ای نو و تانخورده
 توی دستش بود و چشمهایش اینطرف و آنطرف برای
 پیدا کردن جای مناسبی می‌گشت!

آقا جمال حتی به بانک‌ها هم اعتماد نداشت
 از ترس اینکه مبادا بانک‌ها آتش بگیرد یا مورد دستبرد
 قرار بگیرد پولش را توی بانک هم نمی‌گذاشت... از
 همه جا بهتر جیب بغل‌طرف چپ کتش بود... یعنی
 درست روی قلبش... می‌خواست ضربان قلب او همیشه
 وجود این پول را احساس نکند... همیشه پولها را
 همانجا می‌گذاشت ولی امروز می‌ترسید آقای خیری با
 دیدن برجستگی جیب کتش جای پول‌ها را حدس
 بزند... بهتر بود موقع آمدن او پول‌ها را جای
 مطمئنی پنهان کند، تصمیم گرفت پولها را از زیر گلیم
 کف اتاق بگذارد... اما نه درست نیست... ممکنه
 کفش آقای خیری به لبه گلیم بخورد... آن را بلند کند
 و پول‌ها را به بیند...

پولہا راتوی کشوی میز مخفی کرد و یک تکه روزنامہ روی آن گذاشت . . . اما دلش بہ شور افتاد : " آمدیم یک دفعہ کشوی میز را باز کرد . . . تکلیف چی یہ ؟ . . . خدا ذلیلش بکنہ . . . چکار کنم ؟ . . . " قوطی شکر را خالی کرد . . . ہشت ہزار لیرہ را تہ قوطی گذاشت و روی آن شکر ریخت ولی باز ہم شک و تردیدش از بین نرفت : " نہ اینجا ہم خطرناکہ . . . ممکنہ موقع خوردن قہوہ قاشق را بہ تہ قوطی شکر بزنند و پولہا را در بیاورد . . . اینطور کہ معلومہ آقای خیری بوی پول را میفہمد و ہر جا باشہ جای آن را پیدا میکند . " چیزی بہ آمدن آقای خیری نماندہ بود . وقت بسرعت داشت میگذشت . آقا جمال درماندہ و بلا تکلیف دنبال جائی می گشت تا پولہا را مخفی کند . . . چشمش بہ یک بطری آبجو افتاد : " آہان پیدا کردم . . . چون این بطری رنگی یہ پولہا از بیرون دیدہ نمیشہ . . . " اسکناس ہا را یکی یکی لولہ کرد و داخل بطری آبجو گذاشت . . . اما نہ . . . سایہ پولہا معلوم بود از

طرفی امکان داشت آقای خیری بطری را از گوشه طاقچه بردارد نگاه کند .
www.KetabFarsi.com

بطری آبجو را شکست . . . پولها را بیرون آورد .
 بالای در ، دوسه تا کتاب بود یکی از کتاب ها را برداشت
 پول ها را الای ورق های کتاب گذاشت ، بعد عقب محلی
 گشت که کتاب را مخفی کند . . .
 کتاب را برد توی آشپزخانه میان کمد ظرف ها
 زیر قابلمه بزرگی مخفی کرد . . . ولی آنجا را هم نه
 پسندید و گفت :

— نه خیر اینجا هم درست نیست .
 فقط چند دقیقه به آمدن آقای خیری باقی مانده
 بود . . . آقا جمال پولها را از زیر قابلمه برداشت
 متحیر و بلا تکلیف توی اتاق قدم میزد دنبال راه و چاره
 میگشت :
 " خداوندا . . . دارم دیوانه میشم . . . یک
 راهی بمن نشان بده . . . "
 یک دفعه فکری به خاطرش رسید اسکناس ها را داخل

کاغذی پیچید و توی لوله بخاری گذاشت . اما فوراً " از
اینکار منصرف شد : www.KetabFarsi.com

"شاید بگه هوا سرده و بخواهد بخاری را روشن
کنم !

پول هارا از توی لوله بخاری هم برداشت و توی
جیب شلوارش گذاشت از آنجا هم در آورد توی جیب
پشت شلوار گذاشت آنجا هم معلوم میشد . برد
گذاشت لای بالش آنجا هم خطر داشت .
در این اثنا صدای زنگ در حیاط بلند شد . . .
انگار با چکش محکم کوبیدند روی سر آقا جمال . . .
سرش گیج رفت . . قلبش . " هوری " ریخت . . .
رنگش مثل گچ سفید شد !

گیج و منگ پول هارا یک جایی گذاشت و با عجله
دوید بطرف در . . . سر پله ها که رسید صدای زنگ در
طولانی تر بگوشش رسید . . .

نفس زنان خودش را پشت در رسانید . در را باز
کرد یکنفر جوان سلام داد و گفت :

- آقای خیری خیلی معذرت خواست . کار مهمی
 براش پیش آمد . . . نمیتونه بیاد منزل شما .
 آقا جمال نفس راحتی کشید : " الهی شکر "
 جوان رفت . . . آقا جمال در را بست و به اتاق
 برگشت . . . هنوز هیجان زده بود میخواست پول ها
 را بردارد . . . یادش رفت کجا گذاشته ا . . همه جا را
 گشت از پولها اثری نبود . . . انگار یخ بوده و آب شده
 به زمین فرو رفته . . . www.KetabFarsi.com
 خاک گلدان ها را هم خالی کرد . . . اثاثیه ها
 را بهم ریخت . . . متکا را شکافت . . . لوله بخاری را
 درآورد . . . جیب لباس ها را گشت . . . پولها پیدا
 نشد که نشد ، دو دستی چنان محکم توی سر خودش
 زد که " ترق " صدا کرد :
 " آخه این پولها چطور شد ؟ "
 بیش از صد بار تمام گوشه و کنار اتاق کوچکش را
 گشت اما بی فایده
 فردا صبح با نا امیدی موضوع را به یکی از رفقای

اداری گفت . . . طرف خندید و جواب داد :

— مگر من بہت نگوتم . . . این نامرد پولہایت

را میزند . . . www.KetabFarsi.com

— اون بیچارہ بہ خانہی ما نیامد . . .

— نیامدہ باشہ . . . اون اسمش کافی یہ ا . . . حالا

نیامدہ پولہات رفت ، اگر میامد اونوقت وأویلا میشدا

بعد از اون روز آقا جمال مثل دیوانہ ہا شد . . .

نہ خواب داشت . . . نہ خوراک داشت ، نہ با کسی

حرف میزد .

— برای ہمیشہ فکر ازدواج را از مغزش خارج کرد .

چون تا آخر عمرش نمیتونست اینقدر پول پس انداز

بکنہ

پانزدہ سال بقیہ عمرش را در غم گم کردن پولہاش

وجستجو برای پیدا کردن آنها گذرانید و بالاخرہ یکروز

در حسرت ازدواج کردن وبچہ داشتن مرد

چون ہیچ وارشی نداشت رفقا ش اثاثیہ کهنہ او

را فروختند و با پولش جنازہ اش را دفن کردند .

یکمقدار از مجله های او که عکس های لختی داشت بدست یکی از کهنه فروش ها افتاد و مدتی روی بساط او خاک خورد تا فروش رفت .

احمد آقا که توی مجله کهنه شانزده تا پانصد لیره ای پیدا کرده بود دوان . . . دوان بطرف خانه اش رفت . . . از خوشحالی روی پا بند نبود . . . بعد از سالها محرومیت تنها آرزوی او که ازدواج با محبوبش بود بر آورده میشد . . . حالا دیگه میتونست با کمال سربلندی سراغ پدر دختره بره و رسماً " او را خواستگاری بکنه . . . صحبت های مهریه و شیر بها و هزینه عقد و عروسی با سرعت تمام شد . . . احمد آقا تمام پیشنهادهای خانواده عروس را قبول کرد .

یکروز که داماد با خانواده عروس برای خرید حلقه نامزدی به بازار زرگرها رفتند . . . بعد از چانه زدن زیاد احمد آقا یکی از پانصد لیره ای ها را از جیبش بیرون آورد و به زرگر داد :

صاحب مغازه اسکناس را کمی پشت و رو کرد و بعد
در حالیکه به احمد آقا پس میداد گفت :
- این اسکناس ها خیلی وقته جمع شده . . . اینها
کجا بوده ؟

احمد آقا آشکارا لرزید :
- بانک هم بر نمیداره . . ؟
- نه . . . الان دهساله که اسکناس های جدید
آمده

کمر احمد آقا مثل درختی که در مسیر طوفان باشد
خم شد . سرخورده از دکان زرگر آمدند بیرون .
داماد آهسته به عروس گفت :
- چند سال دیگه باید صبر کنیم . . .

رعایت احترام همسایه‌ها لازمه!

www.KetabFarsi.com

هر کسی محله و کوچه و همسایه‌ها شو دوست دارد
در محله‌ی ما این احساس دوستی و علاقه خیلی شدیدتر
از جاهای دیگر است . . . روابط صمیمانه‌ای که بین
همسایه‌های محله‌ی ما وجود دارد نظیرش را در هیچ
کجای دیگر نمی‌بینید ،

محله‌ی ما مثل خیابان‌های بالای شهر نیست که
هر دامشان از یک شهر و آبادی دور افتاده آمده
باشند و همه با هم اختلاف عقیده و تفاوت رنگ و اختلاف
لهجه داشته باشند ، تمام ساکنین محله‌ی ما انگار از
یک فامیل و طایفه هستند و در یک آشیانه جمع شده‌اند .

بهمین جهت هم هست که در محله‌ی ما هیچ حادثه و واقعه‌ای از دیگران مخفی نمی‌ماند . . . همه از کارهای یکدیگر اطلاع دارند . همه در غم و شادی اهل محل شریک هستند . . راستی . . راستی . محله‌ی ما در دنیا لنگه ندارد . .

www.KetabFarsi.com

در محله‌ما اگر یکنفر سرش درد بگیرد فوراً "همه می‌فهمند و هرکس هر دوائی که بنظرش میرسد بر میدارد و بخانه مریض میرود . . . تا سر درد طرف خوب نشود همسایه‌ها از خانه‌اش نمی‌روند ! . . .

اگر یکی از همسایه‌ها به میهمانی برود یا میهمان به خانه هر یک از خانه‌های محله‌ی ما بیاید در یک چشم بهمزدن همه خبر دار میشوند ، همه‌ی مردم محل اطلاع دارند که سایر همسایه‌ها ظهر غذا چی خورده‌اند و شام چه غذائی می‌خورند ! . . .

اولین روزی که ما باین محله اسباب کشی کردیم از کنجاوی و پرس و جوی اهل محل خیلی عصبانی شدم . اما حالا بعد از ده سال طوری باین اخلاق

همسایه‌ها عادت کرده‌ام که اگر یک لحظه همسایه‌ها ما را آرام بگذارند دنبال علت و دلیل آن می‌گردیم که چطور شده از ما رنجیده‌اند و چه کار خلافی از ما سر زده که همسایه‌ها پسر سنگین شده‌اند. نه تنها من اهل محل همه اینطور فکر می‌کنند. این خاصیت محله‌ی ماست و بهمین دلیل است که نظیرش در هیچ کجای دنیا نیست.

www.KetabFarsi.com

بعله‌روزی که ما باین محله اسباب کشی کردیم... هنوز جا به جا نشده بودیم و اسباب‌ها را سر جایشان گذاشته بودیم که به اخلاق همسایه‌ها پی بردم... زن و مرد و جوان و پیر مرتب سرشان را داخل خانه‌ی ما می‌کردند و می‌پرسیدند: "کاری ندارین؟" "..." "کمک نمی‌خواهین؟"...

من و زنم و مادرم که لباس مرتبی نداشتیم و از بس کار کرده بودیم موهایمان ژولیده و سر و صورتمان کثیف بود از این کنج‌کاوی‌ها و فضولی‌ها دلخور میشدیم... و جواب‌های خشنی میدادیم ولی همسایه‌ها دست

بردار نبودند. یکبار بقدری لجم گرفت که میخواستم یکی از همسایه‌ها را کتک بزنم . . .

مادرم نصیحتم کرد و گفت :

— پسر جان عصبانی نشو . . . ما می‌خواهیم یک

عمر با اینها زندگی کنیم

اون شب چون خیلی کار کرده و خسته شده بودیم

بمحض اینکه هوا تاریک شد رختخواب‌هایمان را انداختیم

و خوابیدیم

www.KetabFarsi.com

فردا صبح که از منزل خارج شدم و می‌خواستم به

سر کارم بروم . . . سری به بقال سر کوچه زدم و یک

پاکت سیگار خریدم . . . بقال گفت :

— خانه جدیدتان مبارک باشه . . . آدم خوش

شانسی هستید

همسایه‌های خوبی دارید . . . آدم‌های این

محل اگر شما را هم‌رنگ خودشان به بینند تا قیام قیامت

نمیگذارند ناراحت بشوید . . .

جواب دادم :

— زنده باشند . . . ما هم از خانه جدیدمان و همسایه‌ها مان بی اندازه راضی هستیم و برای خدمت به آنها هر کاری از دستمان بر بیاد انجام میدیم . . . شب که به خانه برگشتم دیدم مادرم و زخم بقدری گریه کرده‌اند که چشم‌هاشون باد کرده . . . وقتی عروس و مادر شوهر را باین حال و روز دیدم پرسیدم :
— چی شده ؟ چرا گریه کردین ؟ . . .

بقدری بغض کرده بودند که هیچکدام نمیتونستند جواب مرا بدهند آب دماغشان می‌آمد و فرصت حرف زدن نداشتند . . . من که حسابی ترسیده بودم دوباره پرسیدم :

— حرف بزنین . . . بگین به بینم چرا ناراحت شدین ؟

مادرم ناله کنان جواب داد :

— پسر . . .

نتوانست حرف بزند و گریه راه گلوی او را گرفت صبرم داشت تمام میشد به سرش داد زدم :

- آخه چی شده؟ موضوع چی یه؟ نکنه همسایه‌ها

www.KetabFarsi.com

ناراحتتون کردن؟

مادرم سرش را بعلامت نفی تکان داد: "نه..."

- پس علت گریه کردنتان چی یه؟!

زنم به زحمت و بریده... بریده جواب داد:

- از... بسکه... همسا... یه... ها... به ما

محبت کردن تحت تاثیر قرار گرفتیم...

مادرم هم نطقش باز شد و گفت:

- امروز سه تا از زن‌ها میرفتند... پنج تا

میآمدند.

از ساده لوحی زن‌ها خنده‌ام گرفته بود...

گفتم:

- اینکه گریه نداره... هرکس به خانه جدیدی

میره همسایه‌ها بدیدنشان میان،

مادرم دماغش را بالا کشید و جواب داد:

- پسر جان... اینا ربطی به دید و بازدید